

# جام سراب

زهرا احسان منش

تهران - ۱۳۹۶

پروردگارم به نام تو و به عشق تو می نویسم که  
سر لوحه هر عشق را تویی و طول آن تویی و انتها تویی...  
جام سراب برگرفته از حقیقت زندگی کسانی است که شنونده یا  
بیننده‌ی زندگی پر فراز و نشیب شان بودم. رمانی عاشقانه از بطن  
جامه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم با آدم‌هایی که نه آن‌ها را به قضاوت  
نشسته‌ام و نه به دفاع.

ضمن قدردانی از مساعدت نشر خوب علی

و

نیز مشاور و کارشناس ترک اعتیاد، برادر عزیزم «احسان»  
جام سراب را با عشق و علاقه‌ی قلبی‌ام، تقدیم وجود مهربان تک‌تک  
مخاطب‌های عزیزم می‌کنم که همیشه همراه و حامی من بوده‌اند.

سرشناسه	: احسان منش، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	: جام سراب / زهرا احسان منش.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - - 6893 - 600 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی:	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶  
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

### جام سراب

زهرا احسان منش

نمونه خوان:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - -

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## فصل اول

توران لیوان چای را از سینی برداشت و نگاهش قدرشناسانه سر خورد روی نگاه کنجکاو فرشته:

- دستت درد نکنه زن داداش.

گیج از حضور بی موقع توران آن هم ساعت هشت صبح با مهمان نوازی گفت:

- خواهش می‌کنم.

و سینی را روی میز گذاشت. ایرج در حال خشک کردن صورتش با حوله، با نگاه مشکوکش توران را کاوید و با همان صدایی که سر صبحی خش داشت کنجکاوانه پرسید:

- خبری شده آبجی؟! سابقه نداشته این موقع صبح این طرفا پیدات بشه!

سرش را تکان داد که یعنی آری و همان موقع، محتاط و پرتردید مثل کسی که حرف مهمی بخواهد بزند، اطراف را کاوید:

- دخترا که نیستن...

فرشته بی قرار روی مبل مقابل توران نشست:

- نه مدرسه‌ان. امروز آخرین امتحان شونه. غلط نکنم امروز یه خبری شده... حرف بزن آبجی.

با لبخندی که روی لبش آمد، کمی به جلو خم شده و لیوان چایش را از

روی میز برداشت:

- فکر کنم پیر شدم زن داداش.

ایرج روی مبل کنار فرشته نشست و حوله را روی دوشش انداخت. به عقب تیکه داد. نگاهش راست نشست روی توران که آرام و خونسرد با همان لبخندی که امروز عجیب مشکوک می‌زد، داشت از قندان، قند برمی‌داشت. ابروهایش را متفکرانه در هم کشید و لیوان چای را برداشت. قندی را هم برداشته و در دهان انداخت. پای راستش را روی پای چپ انداخته و انگار دلش تاب نیورده، قند را کنار لپش فرستاد و متعصب گفت:

- چی شده آبجی؟ نکنه محمد حرفی تیکه‌ای کنایه‌ای بارت کرده!

توران قند دهانش را با جرعه‌ای از چای بلعید. نگاه جدی ایرج، اخم ابروهای پیوندی‌اش و آن لب‌هایی که زیر سبیل پهنش در هم فشرده می‌شد برای تصمیمی که گرفته بود، دستپاچه‌اش می‌کرد با این حال لبخندی اطمینان‌بخش زد:

- نه اون بنده خدا که تا حالا از گل نازک‌تر به من نگفته. راستش داداش...

نگاه محکم ایرج را که دید دلش را زد به دریا، به بهانه‌ی برداشتن قند، نگاهش را قایم کرد و به یکباره ادامه داد:

- رضا می‌خواه زن بگیره.

گویا خیال ایرج راحت شود، در حین صاف کردن سبیل کلفتش، نفس عمیقی کشید. فرشته هیجان‌زده گفت:

- مبارکه آبجی.

توران لبخندی سرسرکی زد و جرعه‌ای چای نوشید، اصل حرفش مانده بود هنوز. ایرج هم متفکرانه زمزمه کرد:

- مبارکه.

فرشته همچنان پر انرژی ادامه داد:

- خیره، انشاءالله که خوشبخت بشه. رضا جوون خیلی خوبیه.

لبخند روی لب ایرج نشست. هیچ اغراق نبود وقتی در پاسخ آنهایی که می‌پرسیدند «ایرج خان! این سازده، پسر خودتونه که این قدر شبیه‌تونه؟» می‌گفت: «خوارزاده‌مه اما عینهو پسر م می‌مونه. شما فرضو به همون بذا که پسر مه.» اینکه توران این موقع صبح هلک‌وهلک بلند شده بود بیاید خبر ازدواج رضا را بدهد بدون شک در کنارش خواستگاری از تینا هم بود. چه بهتر از اینکه رضا بشود داماد او، رضایی که تا حالا برای دختران او مثل برادر بوده و هوایشان را داشته. حالا درست است که رضا، چهار صبح دیگر هم که مثل بابایش بشود معلم، خیلی نان دندان‌گیری سر سفره‌ی دخترش نخواهد برد اما همان شایستگی او، به نان ساده‌ای که در خواهد آورد، می‌چربد. نهایتش خودش هم کمک‌شان خواهد کرد تا دخترش در رفاه باشد. هر چه باشد او که از دار دنیا همین دو دختر را بیشتر ندارد. با این تفکر، صدای کلفتش با خوش‌رویی در اتاق پیچید:

- از دست من چه کاری بر می‌آد آبجی؟

چای را قورت داد و بالحن ملایمی خودشیرینی کرد:

- شما که بزرگ مایی، حق‌تونه که زودتر از همه بدونید.

ته دل فرشته غنچ رفت. کی بهتر از رضا می‌توانست رفتار ناهنجار تارای سر به هوای او را راست‌ورس کند! با شنیدن تماس تلفنی که تارا با رضا داشت یا دیدن رفتارهای اخیر تارا، شک نداشت که آن دو خاطرخواه هم هستند. خودش با گوش خودش شنیده بود که تارا داشت پشت تلفن برای رضا ناز می‌کرد و شک نداشت که رضا ناز می‌خرید. در حالی که سعی داشت هیچانش معلوم نشود، ناشکیبا بند کرد به نحی که چسبیده بود به مبل و با برداشتن آن گفت:

- حالا کی هست این دختر خانوم خوشبخت که دل آقا رضای ما رو

برده؟

توران لیوان خالی چای را روی میز گذاشت. رو به فرشته شانه بالا انداخت و با لحنی کمی دلخور گفت:

- خودمم نمی‌دونم زن داداش. رضا خودش انتخاب کرده... ظاهراً دختره دانشجوئه.

فرشته وا رفت و سرخورده به عقب تکیه داد. باورش هم سخت بود که رضا، تارای پانزده ساله‌ی او را بازی داده باشد. چقدر حماقت کرد وقتی فهمید تارا به رضا دل باخته، سکوت کرد و ابلهانه رضا را داماد ایده‌آش دید. نگاه مضطربش به ایرج رسید. اگر ایرج می‌دانست هم می‌توانست با خونسردی جرعه‌ای چای بنوشد؟! ایرج اما در پشت نگاه خونسرد خیره به استکان چایش، داشت به این فکر می‌کرد که رضا مالی هم نبود که بخواهد برای از دست دادنش غصه بخورد. بعد از آن همه ملک و مال و منال، حیف نبود دختر دسته‌گلش را بدهد به یک دانشجوی تربیت معلم؟! حیف از آن همه اعتماد که به او داشت. حیف از ساده‌لوحی او که رضا را نشناخته بود. پسری که با دختر مردم در دانشگاه قول‌وقرار ازدواج بگذارد و با وقاحت به مادرش بگوید دختری نشان کرده است، خیلی هم لیاقت تینای او را نداشت که حالا برای از دست دادنش کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست بگیرد. با این تفکر، گره ابروهایش شل شد:

- رضا جوونه، تجربه نداره آبجی، قبل از هر کاری برو خوب راجع به دختره و خونواده‌ش تحقیق کن. حواست بهش باشه از هول حلیم نیفته تو دیگ.

ته دل فرشته خالی شد. ایرج نباید به این راحتی کوتاه می‌آمد. اگر می‌دانست رضا با تارا رابطه داشته، حتماً گردن رضا را می‌شکاند اما نه

خوب که فکر می‌کرد ایرج روی رضا، تعصب ویژه‌ای داشت. بنابراین، اگر هم می‌فهمید رضا و تارا خاطرخواه هستند خیلی سخت نمی‌گرفت، شک نداشت که ایرج هم رضا را داماد آینده‌ی خود می‌دید اما اینکه رضا بعد بازی با دل تارا به دختر دیگری فکر کرده باشد، خیلی سنگین بود. ناصبور زل زد به توران که همینک چروک چادرش را صاف می‌کرد و با مکث گفت:

- اون که حتماً خان‌داداش، شما خیالتون راحت. من پسر مو خوب می‌شناسم این قده عاقل هست که دختر درستی رو انتخاب کنه. در حالی که بلند می‌شد، صدای بمش در اتاق پیچید و سبیل پت‌وپهن پشت لبش تکان خورد:

- خدا کنه. فرشته! به من صبونه بده برم... دیرم می‌شه. فرشته بی‌قرار بلند شد. توران سرش را پایین انداخت و بی‌معطلی گفت:

- راستش داداش به کار دیگه هم باهاتون داشتم.

ایرج مشکوک نگاهش کرد:

- خیره آبجی... بگو می‌شنم.

خجالت‌زده و بی‌هدف لبه‌ی روسری‌اش را مرتب کرد:

- چطور بگم؟ روم نمی‌شه.

گوشه‌ی لبش را که جوید، ایرج متفکرانه روی مبل لم داد و صدایش را

تا حد ممکن کشید پایین:

- پول لازم داری آبجی؟

با نیم‌نگاهی به ایرج گفت:

- آره... یعنی...

اجازه نداد حرفش تمام شود:

- تا ده پونزده میلیون یه ساله می‌تونم بهت قرض الحسنه بدم.

بعد از آن همه سال سکوت، حالا روی زبان آوردنش شده بود جابه‌جا

کردن کوه اما به ناچار، با کمی دست‌دست کردن گفت:

- آخه قرض نمی‌خوام. چطور بگم داداش... من می‌خوام برای رضا

خونه بخرم و عقد و عروسی رو یکی کنم. می‌خواستم اگه براتون مقدوره

حق ارث منو از باغ پرتقال بدید.

- سهم ارثتو؟! کدوم ارث؟!!

ایرج چنان متحیر این سؤال را پرسید که توران خودش هم شک کرد

نکند ایرج سهم ارثش را داده و او آلازایمر گرفته و یادش نمانده است.

لبش با منگی به چپ کش آمد:

- خب آقا خدایا مرز باغ پرتقال رو برای هر سه‌ی ما ارث گذاشت. شما

برادرید و شرعاً سه دونگ می‌برید و من و پوری هم هر کدوم یکونیم

دونگ.

ایرج بلند پورخند زد و صدای کلفتش بندهای تن توران را لرزاند:

- زکی! چه غلط... آقا باغ پرتقال ارث گذاشت!

لب‌های سفیدش احمقانه کش آمد:

- بله که گذاشت... مگه یادتون رفته داداش؟!!

پوزخند ایرج همراه نگاهش دور اتاق چرخشی زد. ناگهان نگاه

تمسخرآمیزش روی توران متوقف و درجا طوفانی شد:

- بیخود روده‌درازی نکن. من هیچی یادم نرفته... اون‌ی که یادش رفته

تویی. این تویی که یادت رفته وقتی آقا مرد، درختای اون باغ همه نهال

بودن. کی از اون نهالا باغ ساخت؟ اصلاً کی پیشنهاد خرید اون باغو به آقا

داد؟ کی وقتی آقا زنده بود و تو داشتی واسه خودت درس می‌خوندی،

عینهو حمالا صبح تا شب، تو اون باغ جون کنده؟ کی اون زمین خالیو که

قیمتی نداشت، باغ کرد؟...

نفسش به شماره افتاده و با انگشت اشاره کوبید تخت سینه‌ی پهن خودش:

- اون باغ مال منه، حق منه، خودم بیست و چند ساله که عین سگ توش جون کندم. با دستای خودم نهالاشو کاشتم و بهش رسیدم تا شد باغ. چنان نفس نفس می‌زد و صدایش را انداخته بود روی سرش که فرشته وحشت کرد اگر همینک ایرج با آن قامت رشید و هیکل پهلوانی، سخته کند، چطور او را حرکت دهد و تا بیمارستان برساند. توران اما دستپاچه و رنگ‌ورو باخته گفت:

- درسته که شما زحمت اون باغو کشیدی، من قبول دارم خان داداش؛ اما سود محصولشم تو این سالای برای خودتون بوده و مام ادعایی نداشتیم. الانم من حرفی ندارم داداش جان. نوش جون تون. خودتون آبادش کردین، خودتونم ثمره شو ببینین. من می‌گم هر قدر که فکر می‌کنی حق منه از اون باغ بهم بده تا برای پسر من خونه بخرم.

بلند شده و با همان صدای کنترل نشده گفت:

- هیچی از اون باغ سهم تو و پوری نیست، فهمیدی؟

این را گفت و با چشم غره‌ای به فرشته که بندبند وجودش می‌لرزید،

ادامه داد:

- فرشته! صبونه‌ی منو بده برم پی بدبختی خودم.

توران با نگاه ناامیدش ایرج را دنبال کرد. باورش هم سخت بود به همین راحتی، حقش نادیده گرفته شود. چقدر روی سهم الارث حساب باز کرده بود! چقدر یک عمر برای خواهر و برادرهایی که سر ارث دعوا کرده بودند، با تأسف سر تکان داده بود! چقدر عمری دلش به ایرج خوش بود! به برادری که خدایی همه‌ی جای زندگی، هوایش را

داشت. حال چه شده بود که سهم ارثی که حقش بود را به همین راحتی لگدمال می‌کرد؟! نکند تمام آن خوش خلقی هایش به صرف انداختن او در رودریاستی و مطالبه نکردن حقش بود! با بغض و ناباوری زمزمه کرد:

- یعنی چی داداش؟! یعنی نمی‌خوای حق منو بدی؟!!

ایرج برگشت، حوله‌ی روی دوشش را با حرص روی مبلی پرت کرد و با دلخوری و صدایی کنترل شده گفت:

- این قدر به من نگو داداش. تو اگه داداش شناس بودی این‌قده نمک به حروم نبود. وقتی آقا مرد تو تازه استخدام شدی روستا. کی زار و زندگی رو انداخت رو دوشش از شهر اومد اون روستا که تنها نمونی؟ به خدای احد و واحد که منتهی سرت ندارم اما سنگینه برام که خودتو زدی به اون راه که یادت نیست اون باغ جز به تیکه زمین کم قیمت چیزی نبود که... نه آب داشت نه جای درست و حسابی بود. تا می‌رفتی و برمی‌گشتی باید چهل بار اشهدتو می‌خوندی که سگای ولگرد تیکه پارت نکنن. پیر من و چند نفر در اومد تا اون منطقه رو آباد کردیم. چاه آب زدیم و بقیه هم حاضر شدن بیان اونجا کشت کنن.

- شما راست می‌گی، حق می‌گی داداش، اما بالاخره منم سهمی دارم یا

نه؟

ایرج باز عصبانی شد. نفس خشنی کشید. دست خودش نبود اگر این

زبان درازی توران، از کوره پرتش می‌کرد بیرون:

- وقتی شوهر کردی کی جهازتو داد؟ سهمت از جهازت بیشتر می‌شد؟! چقدر؟! بگو تا بدم و خلاص. بگو...

چنان بگوی آخر را بلند گفت که فرشته شتاب زده و پیر التماس گفت:

- تو رو خدا دعوا نکنین... صلوات بفرستین.

توران کف دست‌های لرزان‌ش را به سمت زمین اشاره رفت که یعنی